

نمی شد فراموشش کرد...

(برگرفته از گفتگو با علیرضا داود نژاد - کارگردان سینما)

سال ۶۹ بود. مشغول ساختن فیلم نیاز بودم. دفتر ما شامل ۲ اتاق بود در آپارتمان یک انتشارات که یکی از دوستان ما مسوول آن انتشارات بود. گاهی اوقات میدیدم او کنار پنجره می ایستد و با خود می گوید: شیخ... شیخ... شیخ... کجایی شیخ... با خودم می گفتم: او چه می گوید؟! چرا هی می گوید شیخ... شیخ... آخر سر یکبار از او پرسیدم فلانی! این شیخ کیه؟ گفت: کسی است که من خیلی به او دبستگی دارم و هر وقت دلم گرفته است یا سوال و مشکلی دارم. یا حالم گرفته است می روم پیش شیخ، حالم خوب می شود و بر می گردم! به او گفتم: من دلم می خواهد این شیخ شما را ببینم.

(حالت و دید من بیشتر این گونه است که زندگی را تماشا می کنم و عاشق آدمیزادم. حالات، حرکات، رفتار، گفتار، طنین و لحن و حضور یک آدم برایم دیدنی است).

دوستم گفت: باشد. تا این که یک بار آمد و گفت: من دارم می روم قم. اگر می خواهی شیخ راببینی، بیا. گفتم: باشد.

من در فکرم، یک جور شیخ و شیخوخیت و عمامه و عبا و تشکچه و متکا و یک میز و... بود و حالتی اینطوری از یک شیخ به نظرم می آمد. بعد، فکر می کردم او وارد می شود و همه خیلی مودب می ایستند و بعد آرام سلام و علیک می کنند و شیخ یک گوشه می رود می نشیند و صحبت می کند. من چنین تصویری داشتم و فکر می کنم یک چنین میزانسنی هم میزانسن خوبی است. این، از نظر من میزانسن غیر قابل قبولی نیست و من هم با همین تصور می رفتم و انتظار داشتم در همین میزانسن یک آدم جالب ببینم. خلاصه، رفتیم و رسیدیم به قم. من دیدم دوستانم به سمت محله های فقیر نشین می روند. با خودم گفتم شاید شیخ یک درویش است و از آن هایی است که تحویلش نمی گیرند و لابد برای خودش هم در گوشه ای مدرسه ای درست کرده و...! رسیدیم به خانه ای قدیمی با دربی چوبی که انگار بارها رنگ روی رنگ خورده و بر اثر گذر زمان رنگ ها ریخته... وارد شدیم و از پلکانی که گویی یک میلیون نفر از روی آن عبور کرده باشند و گوشه هایش ساییده شده بود، گذشتیم. پرده جلویمان را که یک پارچه زمخت نخ نما بود، کنار زدیم و وارد دو اتاق تو در تو شدیم که دو قالی و دو خرسک داشت و دیوارهایی به رنگ آبی کم رنگ که مشخصه خانه های قدیمی بود. ۱۰-۲۰ نفر هم در آن دو اتاق نشسته بودند و هر کسی مشغول کار خودش. یک عده با هم حرف میزدند، یک عده دور

سفره ای که در وسط اتاق افتاده بود و...نشستیم و من منتظر بودم که شیخ را بینم و متعجب که این جا پذیرایی! است، پس شیخ کجاست؟! یکهو آقای نظرم را جلب کرد. مردی متوسط قامت، قبراق و سر حال، ۴۰ ساله، موهای جو گندمی، عینکی، بالای سفره نشسته و مدام مشغول است و برای کسی غذا می کشد و برای دیگری آب می ریزد و...دیگران هم مشغول صحبت و شوخی و خنده و...گاهی به کسی چیزی می گوید و می خندد و گاهی با دیگری حرف میزند و...دائم هم عرق میکند و با گوشه دست عینکش را بالا می دهد و...خلاصه سفره را جمع کرد و برداشت و رفت. من پرسیدم: این آقا کی بود؟ دوستم گفت: این هم شیخ ما بود...!

×

میزانسن بعدی: ما نشسته بودیم. یکی آن طرف اتاق خوابیده بود...یکی حرف می زد و یکی...اصلاً گویا همه احساس می کردند اینجا خانه خودشان است و خودشان هم صاحبخانه اند و جز خودشان هم هیچ کس آن جا نیست!

واقعاً فضای صمیمی عجیبی بود و من هیچ وقت در این محفل هایی که تا کنون رفته ام، چنین صمیمیتی ندیده ام. هیچ جا ندیده ام!...واقعاً عجیب بود...

(این تاثیر را از دور، امام روی من گذاشته بود و (آقای صفایی) دومین آخوندی بود که من دیدم و دوستش داشتم.

واقعا نمونه ای خوب بود و متاسفم که دیگر شیهش را نمی بینم...)

خلاصه، آمد و در حالی که فرزند کوچکش بغلش بود، با بچه ها سلام و علیکی کرد و کنار ما نشست و شروع کرد با بچه بازی کردن و گفتگو و... اصلاً زندگی بود و مراسم آیینی و آموزشی نبود. یک کارگاه زندگی بود. روش شیخ کارگاهی بود. یعنی به جای این که بیاید بگوید: «آقا می دانی چه کار کن...»؛ همان کار را می کرد. به جای این که بگوید: «با صداقت زندگی کن»؛ با صداقت زندگی می کرد...هر کس هم که به او نزدیک می شد می دید (که این شیوه زندگی) چقدر خوب است...

از او می توانستی فاصله بگیری ولی نمی شد فراموشش کرد... نمی شد، فراموشش کرد...

×

یکی از خصوصیات جالب شیخ صفایی: یک بار با یک پاکستانی نشسته بود و داشت حرف می زد. دو تایی چهار زانو مقابل یکدیگر نشسته بودند و حرف می زدند. مرد پاکستانی داشت درد دل می کرد و آقای صفایی هم به دقت داشت گوش می کرد. برادری و محبت و دلسوزی و مراقبت را در رفتارش حس می کردم. یکهو که شروع کرد به حرف زدن دیدم دارد به حالت ولهجه پاکستانی حرف می زند! مطمئنم دست خودش نبود. اصلاً انگار پاکستانی شده بود! آن شخص هم قشنگ احساس می کرد با یک پاکستانی دارد حرف می زند...

و واقعاً هم همینجور بود. خیلی صادق و صمیمی!

×

یک مرتبه دعوتش کردم به خانه ام تا با هم فیلم ببینیم. او هم با تعدادی از بچه ها آمد. ابتدا موسیقی فیلم مصائب شیرین را برایش گذاشتم و او هم خیلی قشنگ و با دقت گوش کرد و گوش کرد...هیچ کس را ندیدم که به آن قشنگی موسیقی گوش کند...بعد هم گفت: خیلی عالی. هیچ حس بدی در آن نیست...

بعد هم فیلم آمادئوس را با هم دیدیم. فیلم دیدنش فوق العاده بود...ابتدا چند تا بالش گذاشت و دراز کشید روی زمین و چایی و میوه و...من هم کنارش دراز کشیدم. هر کدام از پرسناژها را که می دید بلافاصله یک کد راجع به آن ها می داد که چه نوع شخصیتی است، با این که فیلم به زبان خارجی بود، و این به من نشان می داد که کارگردان فیلم چقدر اساسی بود، چون (صفایی) اشتباه نمی کرد. مثلاً اولین پرسناژ را که یک کشیش بود، دید که از در وارد می شود گفت: صداقت و بلاهت...! بعضی موقع که کسی از او سوال می کرد (حین دیدن فیلم) او جواب نمی داد. صدایش زدم: آقای حائری! گفت: «من دارم کار می کنم...» یعنی با من حرف نزن! و من دیگر از او سوال نکردم تا فیلم را کامل ببیند و هنگام دیدن فیلم من می دیدم که گویا مثل یک کامپیوتر (در ذهنش) داشت سیر و سفر می کرد...

×

با هم یک سفر به شمال رفتیم. ریز و درشت، کوچک و بزرگ، همه آمدند خانه مادر ما. شب همه دور هم جمع شدیم و... کلی راجع به موسیقی بحث شد، راجع به زندگی و... تا نیمه های شب صحبت می کردیم و همه انگار که کسی را یافته باشند که تمامی سوالاتشان را از او بکنند، سوال می کردند و جواب می شنیدند و تنها گفتگو هم نبود، هی صحبت، شوخی، خنده؛ صحبت، شوخی، خنده... ما خسته شدیم و رفتیم و خوابیدیم ولی شیخ بیدار بود تا صبح... صبح بعد از صبحانه بچه های کوچک جمع شدند و گفتند بریم فوتبال! هوا هم ابری بود. شیخ بلند شد و تیمی تشکیل داد و با بچه ها رفتند فوتبال. آن ها که راه افتادند، آسمان رعد و برقی زد و باران تندی گرفت.. کجا رفتند فوتبال؟! کنار دریا و روی ماسه ها! بعد از ۲-۳ ساعتی که باران شدیدی هم باریده بود دیدیم آن ها دارند می آیند. همه خیس و شنی! شیخ، لباس سفید به تن ولی سراپا شنی شده بود و کفش هایش را هم زیر بغلش زده بود... بچه ها هم جلو جلو می دویدند و هیاهو کنان با شیخ حرف می زدند و او هم مثل خود بچه ها، با آن ها قاطی شده بود و بلند بلند و با نشاط با هم حرف می زدند: تو خوب شوت زدی... تو چرا جر زنی کردی... چرا پاس ندادی... اینجوری نباید می زدی آنطور اگر می زدی بهتر بود... یکی می پرسید: من خوب بازی کردم؟ شیخ می گفت: آره... اما اگر آنطور بازی می کردی بهتر بود و... همین طور با هم حرف می زدند و می خندیدند و می آمدند. باران بند آمده بود. آمدند داخل حیاط و مراسم شستشو با شیلنگ آب بسیار دیدنی شده بود و آب پاشیدن شیخ و بچه ها به یکدیگر و ترس ما از احتمال سرما خوردن بچه ها و... و این که هیچ کسی سرما نخورد!...

رفتیم بالای ۲۰۰۰ (نام منطقه ای در شمال) و من که با هیچ کسی شوخی ندارم با شیخ شوخی می کردم و برایش آواز می خواندم...

×

اگر بخواهم روش شیخ علی را خلاصه کنم می شود: روش کارگاهی. کارگاه اخلاق داشت. کارگاه آدم سازی داشت. موعظه نمی کرد، کار می کرد...

×

یک سفر با هم مشهد رفتیم. من اصلاً میزانشن ها را نمی دانستم و ناگه دیدم در میان جمع زیادی از طلبه ها هستم. من هم به این فضاها عادت نداشتم و دلم تنها به شیخ و بر و بچه های دور بر خوش بود و... این میزانشن را داشته باشید در یک زیر زمین که موقع صحبت شیخ پر از آدم شده بود و ۷۰-۸۰ نفر کیپ تا کیپ نشسته بودند و ما و رفقا هم ته اتاق تشک انداخته بودیم و لو...! او این آدم هایی هم که آمده بودند اصلاً برایشان مساله ای نبود و این جالب است که همه می دانستند کجا آمده اند و حالات ما و دیگران برایشان تعجب آور نبود. نشسته بودند در موضع خودشان. می توانستند بلند شوند و بروند و هیچ کس هم نمی گفت که چرا پاشدی و وسط صحبت آقا رفتی! از این صحبت ها نبود...

از زورگویی نفرت داشت... این را مطمئنم. و این برای سرنوشتش تعیین کننده بود...

برای آن ۷۰-۸۰ نفر داشت صحبت می کرد که یکهو دیدم عصبانی شده و دارد داد می زند! همه هم نشسته بودند و مات و ما هم ته اتاق مبهوت... آخر آنقدر محبت می کرد که وقتی عصبانی می شد آدم ناراحت می شد که چرا او عصبانی شده... موضوع این نبود که مثلاً من عیبی دارم یا نه ولی از این که او عصبانی بود یا خلُتش تنگ می شد آدم ناراحت می شد. چون همه با او حال می کردند در نتیجه آدم دلش می خواست (در برخورد با او) همه چیز مطابق میل باشد ولی او درست بر عکس بود و دلش می خواست همه راحت باشند و این بود که اگر بگویم بهترین جمع جمعی است که نه فرد به جمع و نه جمع به فرد زور بگوید؛ این، مصداق کارگاهی اش بود. خلاصه آن مشهد هم مشهد خیلی جالبی بود...

×

یک جلسه در خانه آقای پزشک... جلسه درس قرآن. از آن جلسه که بیرون آمدیم نکته جالب این بود که وقتی می خواست سوار پیکان بشود، همراهش ۶ نفر دیگر می توانستند سوار بشوند! من نمی دانم چه جور جا می شدند! یعنی همه را میچاله می کرد در پیکان... آن هم سیستم قناعت و صرفه جویی اش بود، و ساده زیستی. که اصل درسش هم ساده زیستی بود.

من در تمام مدتی که شیخ را می دیدم، یک بار هم نشد که با هم بنشینیم و یک گفتگوی خاص یا یک مباحثه ای داشته باشیم. چنین چیزی هیچ وقت بین ما اتفاق نیفتاد. فقط یک مرتبه من یک سوالی راجع به همان رابطه خصوصی مان از او کردم که او در یک دیالوگ یک کلمه ای به خصوص پاسخ مرا داد که من از خنده روده بر شدم و او را در آغوش گرفتم...

واقعا بی تکلف و مهربان بود. نه بی تکلف و اخمو، بی تکلف و مهربان. کنار او، آدم عیب های خودش را می دید بدون آن که تحقیر بشود، و این خیلی خوب بود. یعنی اشکالت را می فهمیدی بدون این که بابت آن سرزنش یا تحقیر یا توهین بشوی و این هم از همان روش های کارگاهی اش بود.

خلاصه، موقعی که می خواستیم سوار(آن پیکان) بشویم، در حالتی مرا هل داد و داخل ماشین جا داد و در همان حین جواب سوالی که در آن چند سال متوالی در ذهن من بود و با آن برخورد داشتم ولی بر زبان نیاورده بودم زیر گوش من و در یک دیالوگ گفت. من همانطور(متعجب) مانده بودم و خودش هم بلافاصله شروع کرد با دیگران حرف زدن و...! اصلاً هیچ کس نفهمید او به من چه گفت... خیلی ساده و راحت...

و ثبت شد شیخ، در حافظه و تخیل و روان و تفکر و تعقل من...

×

من به دلتنگی عادت دارم و این دلتنگی چندان باعث نمی شود که اقدامی بکنم ولی خیلی به یادش بودم. گاهی که تلفنی با او صحبتی و سلام و علیکی می کردم برایم خیلی خوب و کافی بود. ولی خب، بعضی مواقع هم دلم می خواست ببینمش و دیگر نمی توانستم مقاومت کنم و هر جور می شد باید می دیدمش و آن موقع هم معمولاً خودش پیش می آمد...

×

در ارتباط با او دغدغه هایم خیلی دغدغه های هنری نبود ولی چون او شیوه کارگاهی داشت، آموزش هایی را که می خواستم به دست می آوردم. بعد هم در خیلی صحبت های ساده راجع به شخصیت، راجع به رابطه، راجع به برخورد، حادثه، واقعه، داستان، قصه، رمان و... نکاتی کلیدی می گفت.

شیوه شیخ به نظرم کاملاً شرقی بود. در عین این که با تبدیل کردن آموزه های کارگاهی اش به تکست (متن) کار مدرن هم می کرد. یعنی هم در حوزه فرهنگ شفاهی کار خودش را انجام می داد و هم در حوزه فرهنگ مکتوب. آن جا با روش های کارگاهی و این جا هم با شیوه های تخصصی در کتابت. به قول خودش مهم این بود که در زمینه های هنری، ذهنیت هنرمند چه طور باشد و زاویه دیدش چگونه. چون خودش تکلیفش کاملاً روشن بود و چون آدم عالمی بود و از این بابت، خیلی پیش رفته بود، مهم این بود که با این تکلیف روشنی که دارد راجع به هر موضوعی، نه فقط به صورت مکتوب، بلکه به صورت زنده و کارگاهی واکنش داشته باشد.

هر وقت کتاب هایش را می خوانم بیشتر به نثر و زبان تکلم و ادبیاتش و آن شیوه تبدیل ذهنیت و زاویه دید به زبان تکلم آن دقت می کنم و می بینم که چقدر زنده است.

×

ایمان داشت. اهل ایمان بود و مومن واقعی... و این جور آدم ها نشان می دهند که ایمان دروغ نیست اگر چه ابزار برخی دروغ گویان است، ولی دروغ نیست...

×

آخرین دیدار: مشهد کار داشتیم و زیارتی هم با دوست و شریکم رفتیم. با او کنار ایوان طلا نشسته بودیم و من راجع به موضوعات و ماجراهایی غرق در فکر بودم و به ایوان طلا نگاه می کردم که متوجه شدم کسی به شانه ام می زند. بلند شدم و ایستادم و دیدم آقای صفایی است! بغلش کردم و دیده بوسی و... رفیقم هم بلند شده بود و نگاه می کرد ولی در عالم خودش بود و تنها داشت به ما نگاه

می کرد و کاری نداشت که این، چه کسی است... ناگاه آقای صفایی رو به او کرد و گفت: مریخی دیده ای؟!... رفیق ما ناگهان به خودش آمد و خندید و گفت:... نه!... و بعد گفت: من با خود فکر می کردم که آیا او شبیه مریخی هاست؟!..

و این آخرین دیدار ما با شیخ صفایی بود.

چون کار کارگاهی کرد و نشست کنار خانه که تنها کتاب بنویسد و منبر برود و موعظه کند و... چون اینجوری نبود، از خاطر نمی رود و تاثیراتش هست...